

غرو (بازیر اول)

نای، نی:

[زال] یکی مرد شد چون یکی زادسرو

برش کوه سیمین میانش چو غرو

(۹۱-۱۴۱-۱)

غریو (بازیر اول)

بانگ، فریاد:

برون آمد از خیمه ارژنگ دیو

چو آمد به گوش اندرش آن غریو

(۵۲۲-۱۰۴-۲)

غریوان (قید از غریویدن)

غریوکنان:

غریوان همی گشت برگرد دشت...

(۴۳۴-۳۴-۵)

غریویدن

۱- بانگ برآوردن ساز:

غریویدن چنگ و بانگ رباب

برآمد ز ایوان افراسیاب

(۲۷۳-۲۴-۴)

۲- بانگ و فریاد برداشتن از شادی یا اندوه:

غریوید بسیار و بردش نماز

بپرسیدش از رنج‌های دراز

(۵۳۹-۱۰۵-۲)

غلغلستان

از غلغل [؛ هیاو، بانگ و فریاد] + ستان

[پسوند جای]: غلغل‌گاه:

در ماتم رستم و زواره و رخس گوید:

ز کابلستان تا به زابلستان

زمین شد به کردار غلغلستان

(۲۶۳-۳۳۷-۶)

* غمری

نادانی - جاهلی:

هر آن کس که دارد روانش خرد

جهان را به غمری همی نسپرد

(۱۶۵۱-۴)

غمگسار

به واژه گساردن نگاه کنید.

غنودن

آرمیدن، آسودن، به خواب رفتن:

به دو هفته بیاید که ایدر بوی

گه و بی‌گه از تاختن نغنوی

(۱۱۵-۵۶-۲)

(اسدی ۶۸-۳۸۰):

که را چشم دل خفت و بختش غنود

اگر چشم سر باز دارد چه سود؟

غو

هرای، داد، فریاد، خروش، غریو:

غو پاسبان خاست چون زلزله

همی شد چو آواز شیر یله

(۲۳۰-۳۶۷-۶)

(اسدی ۸۴-۲۵۳):

دم نای رویین ز مه برگذشت

غو کوس دشت و که اندرونوشت

غو طه (تازی)

فرو رفتن در آب و غرق شدن:

به دل گفت پیکار با ژنده پیل

چو غوطه‌ست خوردن به دریای نیل

(۶۰۱-۲۴۸-۴)

فال

فرخی، فرخندگی، شگون:

نگه دارد این فال جشن سده

همان فر نوروز و آتشکده

(۳۷۳-۴۰۲-۶)

فام

۱- رنگ:

بدو گفت مادر که ای جان مام

چه بودت که گشتی چنین زردفام؟

(۱۴۶۸-۲۳۶-۱)

۲- وام:

یکایک همه فام کین توختیم

همه شهر آباد او سوختیم

(۲۹۸۸-۱۹۵-۳)

یکی داستان از کیان یاد کن

ز فام خرد گردن آزاد کن

(۴۸۳-۱۱۳-۵)

از رودکی (لغت فرس، واژه کیچ کیچ =

بهره بهره):



به جمله خواهم یک ماهه بوسه از تو بتا

به کیچ کیچ نخواهم که فام من توزی

فتراک (بازیر اول)

دوالی که از زین اسب آویزند برای بستن

چیزی:

میان را به کین برادر ببند

ز فتراک بگشای بند کمند

(۲۹۴۴-۱۹۲-۳)

به فتراک بر بسته دارم کمند

کجا ژنده پیل اندر آرم به بند

(۴۰۵-۲۳۵-۴)

فدی = فدا

نثار کردن:

پس از نیکوی‌ها و هرگونه رنج

فدی کردن کشور و تاج و گنج

(۱۹۳۹-۱۲۶-۳)

فر = فره (بازیر اول و دوم وهای ملفوظ)

فره farrah (پورداد، یسنا ۲ ص ۱۸۲

زیرنویس ۱) = خوره، خره، اوستایی

xvarenah (پوردادود، یشت هـ، ۲-۳۱۳)،
 «دو لغت مصطلح فارسی که فر و خره باشد
 اولی نزدیک است به لهجه فرس هخامنشی
 [فرناه] و دومی به لهجه اوستایی. در ترکیب
 پهلوی بجای کلمه فر، چنانکه از برای
 بسیاری از کلمات، «هزارروش» یک کلمه
 سامی استعمال شده گدمن Gadman
 گفته اند» (پوردادود، یشت هـ، ۲-۳۱۴)
 ۱- فروغ، نور یا موهبتی است که
 اهورامزدا، ایزد به کسی که شایسته آن
 باشد می بخشد:
 چو آن شاه پالوده گشت از بدی
 بتایید ازو فره ایزدی
 (۲۶-۳۷-۱)
 چو این گفته شد فر یزدان ازوی
 گسست و جهان شد پر از گفت و گوی
 (۷۰-۴۳-۱)
 گهر آنک از فر یزدان بود
 نیازد به بد دست و بد نشنود
 (۶-۸-۴)
 در سیاست نامه «فر ایزدی» به شکل «فر
 الهی» درآمده است: «پادشاه را فر الهی
 باشد». (ص ۵۶)
 ۲- بزرگی، شکوه، سنگ، هوش، هنگ:
 چه گفت آن سخنگوی بافر و هوش
 چو خسرو شوی بندگی را بگوش
 (۷۲-۴۳-۱)
 بزرگی و فر و بلندی و داد
 همان بزم و رزم از تو داریم یاد
 (۲۹۳۸-۱۹۲-۳)

فراختن، افراختن

به واژه فرازیدن نگاه کنید.

فراخی

از فراخ [: گشاده] + ی [: نشانه حاصل
 مصدر]: گشادگی:
 سخن چون ز تنگی به سختی رسید
 فراخیش را زود بینی کلید
 (۷۳۳-۱۸۳-۱)

فراز = افراز

۱- بالا، بلندی (نقیض نشیب):
 چنینست کار جهان فریب
 پس هر فرازی نهاده نشیب
 (۱۹۱۳-۱۹۶-۵)

چو روی زمین گشت چون پر زاغ
 ز افراز کوه اندر آمد چراغ
 (۲۴۲-۲۳-۴)
 (ناصر ۲۰۲-۸):
 ...خیره مر آب روان را چه کنی سربه فراز؟
 ۲- به معنی پیش، نزدیک، (در
 ترکیب های: فرازا آمدن، رسیدن،
 آوردن...):
 بدو گفت پیران که ای رزمساز
 ترسم که روز بد آید فراز
 (۱۵۴-۲۱۸-۴)
 (منوچهری ۳۹):
 نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز
 می خوشبوی فرازآور و بر بطنواز
 ای بلند اختر نام آور، تا چند به کاخ؟
 سوی باغ آی که آمد که نوروز فراز
 (منوچهری ۵۲):
 رسیدم من فراز کاروان تنگ
 چو کشتی کورسد نزدیک ساحل
 (سیاست نامه ۳۱): و هرگاه که این سپاه
 سالار برنشستی و به تماشا و شکار شدی،
 گنده پیر بر راه او نشستی، چون او فراز
 رسیدی بانگ برداشتی و بهای زمین
 خواستی.
 در نظم و نثر گاه نیز به جای فراز «فرا» به
 کار برده می شود:
 (از تاریخ سیستان ص ۴۸ و ۶۵):
 فرا سر پدر بنشست گریان. پستان
 خواستم که فرا لب او برم، او بخندید و
 چشم باز کرد.

۳- به معنی پدید:

هوشنگ برای کشتن مار سنگی می اندازد،
 آن سنگ به سنگ دیگر باز می خورد و
 فروغی پدید می آید:

نشد مار کشته و لیکن ز راز
 ازین طبع سنگ آتش آمد فراز
 (۱۶-۳۴-۱)

۴- به معنی گرد، جمع:

بدان خواسته نیست ما را نیاز
 که از جور و بیدادی آمد فراز
 (۵۵۳-۲۶۸-۵)

بسنده کنم زین جهان گوشه ای
 به کوشش فراز آورم توشه ای
 (۴۰۸-۱۰۳-۱)

کنون من ز ترکان جنگاوران
 فراز آورم لشکری بی کران
 (۱۳۵-۱۷۹-۲)

ز بیشه فراز آر هیزم به روز
 شب آید یکی آتشی بر فروز
 (۱۰۴۳-۶۹-۵)

(سیاست نامه ۸): آنچ بنده را فراز آمد از
 شنیده و دانسته و خوانده یاد کرده شود...
 بر حکم فرمان اعلی این چند فصل بر
 سبیل اختصار نوشته شد.

همین معنی چهارم را جهانگیری با این
 بیت شاهد از شاهنامه در فرهنگ خود
 آورده است.

به ارمان و ارونند مرد هنر
 فراز آورد گونه گون سیم و زر
 ولی رشیدی این معنی را نمی پذیرد و پس

از نقل معنا و بیت شاهد از فرهنگ جهانگیری، خود چنین می نویسد:

«لیکن درین بیت به معنی نزدیک مناسب است.» من برای این معنی چند گواه آوردم تا درستی گفتار جهانگیری آشکارتر گردد. ۵- امر از فعل فراختن: به معنی بردار، برکش، بلند کن:

سخن ها به ما برکنون شد دراز
اگر تشنه ای جام می را فراز
(۶-۲۶۱-۷۲۵)

* ۶- نخست، ازل.

جهانجوی از این چار شد بی نیاز
همش بخت سازنده بود از فراز
(شاهنامه، دبیرسیاقی، ۲-۶۷۵)
از افراز چون کز بگردد سپهر
نه تندی به کار آید از بُن نه مهر.
(دبیر سیاقی، ۲-۷۰۳)

* فراز آمدن برکاری یا چیزی

به آن چیز رسیدن، به مقصد دسترسی پیدا کردن:
فرازش نیامد بر آن کار سخت
همی زار بگریست مامش ز بخت
(۴-۱۸۵۵)

فرازنده

(اسم فاعل از فراشتن): بالا برنده، بلند کننده:
خداوند شمشیر و زرینه کفش
فرازنده کاویانی درفش
(۱-۱۳۶-۱۰)

فرازیدن

از فراز [+ یدن] [پسوند مصدری]:

۱- بالا بردن، بالا کشیدن، بلند کردن. از همین ریشه: فراختن، افراختن، فراشتن، افراشتن:

طلسمی که ضحاک سازیده بود
سرش با آسمان بر فرازیده بود
(۱-۶۸-۳۰۶)

فراختن:

به نزد پری چهرگان رفت زال
کمان خواست از ترک و بفراخت یال
(۱-۱۶۴-۴۲۵)

افراختن:

بدین رزمگه بر سرافراز طوس
به ابر اندر افراختی بوق و کوس
(۴-۲۵۲-۶۷۲)

فراشتن:

(اسدی، ۲۷۷-۳۵):
کمان راز بالای سر بر فراشت
به انگشت چون چرخ گردان بگاشت
۲- و در این بیت افراختن به معنی بالیدن، بزرگ شدن، رشد کردن:
فرانک، مادر فریدون برای پسرش
حکایت می کند که ترا به نگهبان گاو بر
مایه دادم و:
ز پستان آن گاو طاوس رنگ

برافراختی چون دلاور پلنگ
(۱-۶۰-۱۶۷)

فرخ

۱- نیکو، خجسته.
۲- به معنی خوشا، خنک:
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
خنک آنک دل شاد دارد به نوش

درم داد و نقل و جام و نیید
سرگوسفندی تواند برید
مرا نیست، فرخ مر آن را که هست
ببخشای بر مردم تنگدست
(۶-۲۱۵-۸۵۳)

فرخنده پی

از فرخنده [: خجسته، فرخ، مبارک، میمون] + پی [: پا]: خوش قدم، مبارک قدم:
سیاوش از مادر زاییده شده، به کاوس
مژده می دهند:
بگفتند با شاه کاوس کی
که بر خوردی از ماه فرخنده پی
(۳-۱۰-۶۷)

نقیض آن شوم پی = بد قدم:
افراسیاب به پیران می گوید: کس بفرست
تا خسرو [پسر سیاوش] و مادرش را نزد
من آورد.

نوندی برافگن هم اندر زمان
بر شوم پی زاده بد گمان
(۳-۱۹۰-۲۹۱۴)

که با مادر آن هر دو تن را به هم
بیارد بگوید سخن بیش و کم.

فرزانه

دانا، بخرد، باهوش و فراست. فردوسی
این واژه را درین بیت به معنی پیروز و
چیره به کار می برد:

دل زال یکباره دیوانه گشت
خرد دور شد عشق فرزانه گشت
(۱-۱۵۸-۳۴۵)

فرسودن

کهنه و کهنسال شدن، از کار افتادن، از هم

فرزد (با زبر اول و دوم)

«سبزهایست در نهایت سبزی و تازگی و
تری و آن را فریز نیز گویند» (برهان):
ورا نام شاپور کرد اورمزد
که سروی بد اندر میان فرزد
(۷-۲۵۱)

(اسدی ۳۲۳-۳۳):

دو صد گونه گل بد میان فرزد
فروزان چو در شب ز چرخ اورمزد
فرسپ (با زبر اول و دوم)

«آن دار ستبر باشد که بدو بام را ببوشانند و
ثقل همه بر وی بود» (لغت فرس):
چنین گفت هیشوی کاین پیر گریگ
همی بر ترست از هیونی سترگ
سروهاش چون آبنوسی فرسپ
چو خشم آورد بگذرد بر دو اسپ
(۶-۲۹-۳۵۲)

(اسدی ۴۴۶-۲۴):

متوز از کمینگه برانگیخت اسپ
عمودی به دستش چو ز آهن فرسپ

فرسته

فرستاده، پیامبر، پیک:
به دل پر زکین شد به رخ پر زچین
فرسته فرستاد زی شاه چین
(۱-۹۹-۱۹۸)

(اسدی ۶۱-۱):

فرسته برون کرد گردی گزین
بدادش عرابی نوندی به زین

فروزیختن:

بدین جایگاه مرگ را آمدم

نه فرسودن ترگ را آمدم

(۳۱۵-۱۸۵-۶)

افراسیاب گریزان از کیخسرو به گنگ دژ
پناه برده به خسرو پیام می‌فرستد:

گر ایندوئنگ گویی که ترکان چین

بگیرم زنم آسمان بر زمین

به شمشیر بگذارم این انجمن

به دست تو آیم گرفتار من

مپندار، کاین نیز نابودنیست

نساید کسی کو نفرسودنیست

(۱۱۷۹-۳۰۵-۵)

از رودکی (لغت فرس، واژه فرسد):

نه به آخر همه بفرساید؟

هر که انجام راست فرسدنیست

(فرسدنی، با پیش سین = فرسودنی)

(ویس ۳۳۵-۳۶۶):

عجب تر آنکه چندی جور بینم

نفرسایم، همانا آهنینم

و در این بیت از فخر گرگانی به معنی
خسته و ناتوان شدن (ویس ۲۴۷-۱۰۰):

دو عاشق را دل از ناله بیاسود

دو بیجاده لب از بوسه بفرسود

و درین مصراع از شاهنامه نیز به معنی
خسته و ناتوان کردن آمده است:

به رنجش مفرسا و سردش مگوی...

(۱۳۰۲-۸۴-۵)

فروختن، افروختن، فروزیدن

روشن شدن، روشن کردن:

یکی مجمر آورد و آتش فروخت

وز آن پر سیمرخ لختی بسوخت

(۱۴۷۸-۲۳۶-۱)

بزرگان ز تو دانش آموختند

به تو تیرگی‌ها برافروختند

(۱۱۴۳-۲۱۱-۱)

ز خار و ز خاشاک و شاخ درخت

یکی آتشی بر فروزید سخت

(۲۲-۱۷۱-۲)

و در این بیت به معنی سرخ شدن از شادی،
شرم:پرستندگان از زیبایی زال نزد رودابه سخن
می‌گویند:

چو بشنید رودابه آن گفت‌وگوی

برافروخت و گلنارگون کرد روی

(۳۷۳-۱۶۰-۱)

و درین بیت به معنی تابیدن، درخشیدن:

به پاسخ چنین گفت کاوس شاه

که از تو فروزد نگین و کلاه

(۶۸۸-۱۳۳-۲)

فرودین

فروردین:

چه مایه خروشید و کرد آفرین

به جشن کیان هر مز فرودین

(۶۸۹-۴۸-۵)

فروزش

اسم مصدر از فروختن [: روشن کردن].

فردوسی فروزش را در این بیت‌ها

به معنی آفرین و نیایش به کار می‌برد:

زریر پسر لهراسپ نزد قیصر روم آمده

است تا پیام پدر را به او گزارش دهد:

زریر اندر آمد چو سرو بلند

نشست از بر تخت آن ارجمند

ز قیصر پرسید و پوزش گرفت

همان رومیان را فروزش گرفت

(۸۱۴-۵۹-۵)

(پرسیدن = جویای تندرستی کسی شدن،

فروزش در همه نسخه‌ها آمده است.)

رستم درباره اسفندیار گوید:

که هر چند من بیش پوزش کنم

که این شیردل را فروزش کنم

(۱۲۱۹-۲۹۲-۶)

نجوید همی جز همه ناخوشی

به گفتار و کردار و گردنکشی

(تنها در یک نسخه لنینگراد به جای

فروزش، نیایش آمده است. در نسخه

بایسنقری نیز فروزش ضبط است.)

فروزنده

۱- (صفت فاعلی از فروختن): تابناک، درخشان:

یکی جفت پرمایه انگشتی

فروزنده چون بر فلک مشتری

(۷۴۱-۱۸۳-۱)

۲- (اسم فاعل از فروختن): روشن کننده:

بدانست قیصر که گشتاسپ اوست

فروزنده جان لهراسپ اوست

(۸۶۲-۶۲-۵)

۳- (اسم فاعل از فروختن): کنایه از خورشید:

چو شب گردش روز پرگار زد

فروزنده را مهره در قار زد

(۴۰۳-۷۴-۱)

فروزیدن = فروختن

روشن کردن:

بدو گفت چون تیره گردد هوا

فروزیدن شمع باشد روا

(۷۶۶-۶۲-۶)

فرو

به واژه فر نگاه کنید.

فرهنگ

پوردادد ریشه این واژه را چنین می‌دهد:

«فرهنگ: از فر یا فرا - اوستا Frâ یا Fra =

پیش، سانسکریت: پرا - Pra - فرا رفتن، فرا

خوانندن، فرمودن، فرزانه، فرزند،

فرستادن. هنگ: اوستا thang (تبدیل th به

h نظایر زیاد دارد مانند میترا Mithra = مهر

- چیترا Chithra = چهر) در اوستا به معنای

کشیدن. از این مصدر چندین واژه در

فارسی به جا مانده: هنجیدن، آهنجیدن،

هختن = هیختن، آهیختن - فرهختن،

فرهخته. فرهیخته: ادب گرفته بود، دقیقی

گوید: ای شمن آهسته باش ز آن بت بدخو

x کان بت فرهیخته نیست هست نو آموز

(لغت فرس) هنگ با هر پیشوندی معنای

دیگری دارد.

در اوستا به معنای کشیدن، کشیدن

گردونه با اسب، کشیدن شمشیر از نیام،

کشیدن تیر از زه کمان. در فارسی هنگ با

پیشوند فر به معنی دانش و ادب است. در

کسارنامه اردشیر پاپکان: فرهنگ =

فرهختن = آموزش، پرورش» (فرهنگ

ایران باستان، ج ۱، واژه فرهنگ)

۱- دانش، فرزانه‌گی، تیزهوشی، چابک‌اندیشی:

گرانمایه را نام هوشنگ بود
تو گفتی همه‌هوش و فرهنگ بود
(۵۳-۳۱-۱)

ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی
برآنان که دیدی یکایک بگوی
(۱۱۵۳-۲۱۲-۱)

۲- درین بیت به معنی دانش:
بیاموخت فرهنگ و شد برمنش

برآمد ز بیغاره و سرزنش
(۹۶-۳۵۹-۶)

۳- در دو بیت زیر به معنی بزرگی، شکوه:
ز تخم فریدون بجستند چند

یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور تهماسب زو
که زور کیان داشت فرهنگ گو
(۱۰-۴۳-۲)

ز دیدار آن فر و فرهنگ او
ز بالا و از شاخ و آهنگ او

(۸۱-۳۸۶-۶)

و در بیت زیر گویی به معنی خرد [: عقل]،
عقل سلیم:

جز از نیکنامی و فرهنگ و داد
ز کردار گیتی مگیرید یاد
(۴۲۳-۴۰۵-۶)

از اسدی به معنی تیزهوشی، خبرگی
(۶۶-۲۵۲):

بدانست هر کس به فرهنگ زود
که آن زخم از شست گرشاسپ بود

و در این بیت از اسدی به معنی رای،
تدبیر، سنجیدگی (۴-۲۶۱):

جوان گرچه دانا دل و پرفسون
بود نزد پیر آزمایش فزون
جوان کینه را شاید و جنگ را

کهن پیر تدبیر و فرهنگ را
۴- فخر گرگانی در بیت‌های زیر فرهنگ
و فرنجیدن [: فرهنگیدن] را به معنی تنبیه
کردن، کیفر دادن به کار برده است (ویس
۳۶-۱۶۴):

بفرمودش که خواهر را بفرهنج
به شفشاهنگ فرنجش در آهنج

همیدون دایه را لختی بپیرای
به پادافراه و برجانش مبخشای
اگر فرهنگشان من کرد بایم
گزند افزون ز اندازه نمایم
از واژه‌های شفشاهنگ [= شفشاهنج =
شکنجه، لغت فرس]، پادافراه و گزند در
این بیت‌ها چنین برمی‌آید که مراد زدن و
تنبیه بدنی است.

فرهنگی

مرد دانش، آموزگار:

به فرهنگیان ده مرا از نخست
چو آموختم زند و استا درست
(۹۳-۳۵۹-۶)

(پهلوی: فراهنگ = دانش و فراهنگستان
= دبستان): «به هنگام به فرهنگستان
دادندم و من به فرهنگ کردن سخت
و بشتاب بودم» (خسرو و ریدک ص ۱۳
بند ۸)

فرهی (بازیر اول و دوم)

۱- بزرگی، شکوه، فروز و زیب:
یکایک به شاه آمد این آگهی

که سام آمد از کوه با فرهی
(۱۶۴-۱۴۶-۱)

ز بس گنج و زیبایی و فرهی
پری و دد و دام گشتش رهی
(۳۵۵-۱۵۰-۲)

۲- بخردی، فرزانه‌گی:
یکی را همه زفتی و ابله‌یست
یکی با خردمندی و فرهیست
(۵۵۶-۲۵۰-۷)

فریاد

۱- یار، یارمند، یاری دهنده، دستگیر:
ارمانیان به کیخسرو خبر می‌دهند و ازو
یاری می‌خواهند که:
سوی شهر ایران یکی بیشه بود
که ما را بدان بیشه اندیشه بود
چه مایه بدو اندرون کشتزار
درخت برآور همه میوه‌دار
چراگاه ما بود و فریاد ما
ایا شاه ایران بده داد ما
(۶۸-۱۰-۵)

گراز آمد اکنون فزون از شمار
گرفت آنهمه بیشه و مرغزار.
کیخسرو بیژن را برای برانداختن و راندن
کرازها نامزد می‌کند و به گرگین میلاد
می‌گوید:
به گرگین میلاد گفت آنگهی
که بیژن به توران نداند رهی

تو با او برو تا سر آب بند
همش راهبر باش هم یارمند
از آنجا بسیجید بیژن به راه
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بسیار دگر گین میلاد را
هم آواز ره را و فریاد را
(۱۰۷-۱۳-۵)

۲- یاری، یارمندی، دستگیری:
تو را دیدم اندر جهان چاره‌گر
تو بندی به فریاد هر کس کمر
(۶۹۵-۴۹-۵)

[روز] فریاد

روز یاری، روز مبادا:
بفرمود تا بور کشواد را
کجا داشتی روز فریاد را
(۴۵۷-۳۵-۵)
برو بر نهادند زین خدنگ
گرفته به دل گیو کین پلنگ
همانگه بدو اندر آورد پای
به کردار باد اندر آمد زجای
چو زنگوله‌گرد و کلباد را
سپهرم که بد روز فریاد را
(۳۳۹-۱۰۵-۵)

فریادبخش

از فریاد [: یاری، یارمندی] + بخش [اسم
فاعل مرخم از بخشیدن]: یاری بخشنده:
رستم برای بیژن که در چاه زندانی است
پیام می‌فرستد:
بگویش که: که آری، خداوند رخش
تو را داد یزدان فریادبخش
(۱۰۳۹-۶۹-۵)

فریادجوی = فریادخواه

دادجوی، عدالت‌جوی، دادخواه:
(اسدی، ۳۳۹-۲۹، ۳۰):

منادی ز هر سو یکی چرب‌گوی
خروشنده، تاکیست فریادجوی

ستم‌دیده هرک آمدی دادخواه
بدو نیک برداشتندی به شاه

از ناصر خسرو:
فریاد جستن = داد جستن، عدالت جستن

(۹۸-۱۷):
تو بیچاره غلط کردی ره در

نجست از بندگان کس جز تو فریاد
از مسعود سعد فریاد به معنی داد، عدالت (۱۰۵):

روزگاریست سخت بی‌فریاد
کس گرفتار روزگار مباد

فریاد خواستن

یاری خواستن:

ز فریادرس [خدا] زور و فریاد خواست
از اهرمن بد کنش داد خواست

(۴۳-۵۹۳):
فریاد خواندن

فریاد خواستن به معنی یاری خواستن:
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه

برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند

جهان را سراسر سوی داد خواند
(۶۴-۲۲۸)

فریادخواه

از فریاد [: یاری، داد، عدالت] + خواه
[اسم فاعل مرخم از خواستن]: دادخواه،

یاری‌خواه:

چو بشنید گفتار فریادخواه

به درد دل اندر بییچید شاه
(۵-۱۱-۷۴)

فریبیدن

فریب دادن:

سواری فرستاد نزدیک اوی

که بفربید آن رای تاریک اوی
(۶-۵۲-۶۹۸)

(در فهرست و لف نیامده است.)

فزایش = افزایش

(اسم مصدر از فزودن): بیشی:

تهمتن به یزدان نیایش گرفت

ابر آفرین‌ها فزایش گرفت
(۲-۹۸-۴۱۴)

* فزون

برتر، بهتر:

دگر گفت دانایی و راستی

فزونست اگر کمی و کاستی
(۴-۱۶۵۸)

* فزونی

برتری:

... دگر آنکه لشکر بدارد به داد

بداند فزونی مرد نژاد
(۴-۱۸۰۰)

فزونگی

۱- سرگرانی، نافرمانی، پا از گلیم خود
درازتر کردن، برتری‌جویی:

کاوس به شاه مازندران، که از دادن باژ و
ساو سر می‌زند، پیام می‌فرستد:

بیشی‌جویی «زیادت طلبیدن» به کار
می‌برد:

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان مارا بس

(غزل ۲۶۸)
زیادتی مطلب، کار بر خود آسان کن

صراحی می‌لعل و بتی چو ماهت بس
(غزل ۲۶۹)

فسردن

به واژه افسردن نگاه کنید.

فسوس

به واژه افسوس نگاه کنید.

فسوسی

به مسخره، از روی استهزا، یا طعنه و
بیغاره:

پیام خسرو پرویز از زندان به پسرش قباد
شیرویه:

چنان دان که این گنج من پشت تست
زمانه کنون پاک در مشت تست

هم آرایش پادشاهی بود
جهان بی‌درم در تباهی بود

شود بی‌درم شاه بیدادگر
تهیدست را نیست هوش و هنر

به بخشش نباشد ورا دستگاه
بزرگان فسوسیش خوانند شاه

(۹-شیرویه ۲۴۲)
ناصر خسرو (۲-۴۵۳) فسوسی را به معنی

آدم شوخ، دلک به کار می‌برد:
مر مؤذن را چون نانی دشوار دهی

مرفسوسی را دینار جز آسان ندهی

اگر سرکنی زین فزونی تهی
به فرمان‌گرایی به‌سان رهی

(۲-۱۱۳-۶۹۲)
وگرنه به جنگ تو لشکر کشم

ز دریا به دریا سپه بر کشم
(ویس ۵۰۴-۶۶):

نه جستی گرگ بر میشی فزونی
نه کردی میش گرگی را زبونی

۲- بیشی، بسیاری، زیادی:
اگر صدهزارند و ما صد سوار

فزونیش لشکر نیاید به کار
(۲-۱۴۴-۲۶۷)

۳- افزون‌خواهی، بیشی‌خواهی، آز:
ز آز و فزونی به یکسو شویم

به نادانی خویش خستو شویم
(۶-۸-۹)

درباره گرگین که بیژن را فریب داده در
توران گرفتار و زندانی ساخت گوید:

ز بهر فزونی و از بهر نام
به راه جوان بر بگسترد دام

(۵-۱۵-۱۴۲)
به این معنی فردوسی گاه به جای فزونی

«بیشی» به کار می‌برد:
همه تلخی از بهر بیشی بود

مبادا که با آز خویشی بود
(۲-۲۳۲-۸۱۵)

که ایران به‌دراز و بیشی‌مجوی
سر ما شد از تو پر از گفت‌وگوی

(۲-۱۴۷-۳۱۵)
حافظ به جای فزونی جویی و

فسون

به واژه افسون نگاه کنید.

فسيله (بازبر اول)

گله و رمه چارپایان:

نه پیش فسيله کمند افگند

سر بادپایان به بند افگند

(۷۱۲-۱۹-۴)

(ادسی ۳۴۵-۴۱):

هزار اسب زود از فسيله گزید

دوره ده هزار از بره سر برید

(دوره = دو بار)

فش (بازبر اول)

مانند، همانند:

وز آنپس دوان دست کرده به کش

بیامد بر شاه خورشید فش

(۱۰۸۸-۲۰۸-۱)

فشاندن

به افشاندن نگاه کنید.

فطیر (بازبر اول)

نان کلفت که خمیر آن درست ور (بر)

نیامده است:

چنین گفت خسرو به یزدان پرست

که از خوردنی چیست کاید به دست؟

سکوبا بدو گفت کای نامدار

فطیرست با تیره جویبار

(۹ پرویز ۶۸۳)

* فقاغ

آبجو:

چو بیدار گردد فقاغ و یخ آر

همی باش پیش گشسپ سوار

(۱۸۸۹-۴)

فغانستان

از فغ [: یغ، خدا] + ستان [پسوند جای]:

شبهستان شاهان (به فغفور نگاه کنید):

فرستش به سوی شبهستان خویش

بر خواهران و فغانستان خویش

(۱۴۴-۱۴-۳)

(اسدی ۴۲۰-۷۱):

شه چین جدا با فغانستان و رخت

همی رفت بر پیل با تاج و تخت

فغفور

از فغ [: یغ، اوستائی یغ (بازبر اول و دوم)]

= خدا] + پور: بغپور، رویهمرفته یعنی

فرزند خدا.

این واژه مرکب اوستایی و دری به شکل

فغفور درآمده و عنوان شاهان چین است.

فغ به معنی بت نیز هست. «فغ: به زبان

فرغانه بت را گویند» (صحاح)

از رودکی با واژه بغ (لغت فرس: واژه

زوش به معنی تند و سخت طبع):

بانگ کردم ای فغ سیمین

زوش خواندم تو را که هستی زوش

فگار - افکار

ریش، زخم، کوفته و وامانده:

شنیده بگفتند با شهریار

دلش گشت زآن پاسخ او فگار

(۸ نوشتیروان ۳۵۴۹)

(ناصر ۱۳-۲):

گرچه همه خلق را فگار کند

کرد نیارد جهان فگار مرا

فم الاسد (بازبر اول و پیش میم مشدد - تازی)

از فم [: دهان] و اسد [: شیر]:

(به دندان لب را می گزید)

فوردین

فرو دین = فروردین:

چنین تا بیامد مه فرودین

بیازاست گلبرگ روی زمین

(در هر پنج نسخه [لندن و قاهره و سه

نسخه لنینگراد] فوردین ضبط است)

چو بودی سر سال نو فرودین

که رخشان شدی در دل از هور دین

(۹ پرویز ۳۱۵۵)

[کشتی را] به راهی کشیدیش موج مدد

که ملاح خواندش فم الاسد

(۱۹۷۱-۳۵۱-۵)

فندق (در فرهنگها با پیش اول، به لهجه

کنونی بازبر اول):

کنایه از سرانگشتان رنگ کرده زنان:

فرنگیس بگرفت گیسو به دست

گل ارغوان را به فندق بخست

(۲۱۴۱-۱۳۸-۳)

از مسعود (۲۱۲):

که به فندق همی شخود سمن

که به لؤلؤ همی گزید شکر

قسیس (بازیر اول و تشدید سین)
معرب کشیش:
چو زنار قسیس شد سوخته
چلیپا و مطران برافروخته
(۴۷۱-۲۴۵-۷)

قصب (بازیر اول و دوم - تازی)
پارچه ابریشمی تنک و نازک:
به پاسخ سیاوش چو بگشاد لب
پری چهره برداشت از رخ قصب
(۲۷۷-۲۲-۳)

ویس (۳۱۸-۴۳):
نهفته در قصب اندام چون سیم
چو اندر آب روشن ماهی شیم
قضیب (بازیر اول - تازی)
شاخ درخت، چوب بیرق:
درفشی پس پشت سالار روم
نوشته برو سرخ و پیروزه بوم
همای از برو خیز رانش قضیب
نوشته بروبر محب صلیب
(۵۵-۳۸۴-۶)

قفیز (بازیر اول)
معرب کویز، پیمانه، «پیمانه ایست مقدار
دوازده صاع و هر صاع هشت رطل باشد و
رطل نیم آثار بود و از زمین مقدار یکصد و
چهل و چهار گز» (غیاث) پهلوی kowiz
پیمانه (فرا هنگ پهلویک ص ۸۶): قفیز
سرآمدن، قفیز پرآمدن، پیمانه (زندگی)
لبریز شدن، کنایه از به پایان رسیدن
زندگی:

میان را بیست اندر آن ریو نیز
همی زان نبردش سرآمد قفیز
(۶۳۵-۴۹-۴)

که این کار خوارست و دشوار نیز
که بر تخم ساسان پر آمد قفیز
(۹ پرویز ۲۴۴۳)

(نامه تنسر ۳۷ س ۳): چون در قفیز عمر
تغول شاه چیزی نماند... و بازاجل... او را
در ربود.
قلب. قلبگاه

بخش میانه لشکر که پادشاه یا سپهبد بر آن
جای دارد:
سپهدار کاوس در قلبگاه
زهر سو رده برکشیده سپاه
(۷۶۶-۱۱۸-۲)

* قلم شدن
بریده شدن - قطع شدن:
چو نیزه قلم شد به گرز و به تیغ
همی خون چکانید مانند میغ
(۷۵۸-۲)

قماری (با پیش اول)
منسوب به قمار که شهرست در هند:
ز عود قماری یکی تخت کرد
سر درزها را به زر سخت کرد
(۳۹۹-۱۵۳-۲)



قار (پارسی) - قیر (تازی)
چو دریای قارست گفتی جهان
همه روشنائیش گشته نهمان
(۱۹۸-۸۶-۲)

کاغذ:
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بیاورد قرطاس و چینی حریر
(۱۷۴۳-۳۳۸-۵)

قرطه (با پیش اول، تازی)
معرب «کرته» پارسی = نیمتنه (جامه):
همه دامن قرطه را کرد چاک
ابر خستگی هاش بر بست پاک
(۲۳۵۲-۲۲۴-۵)

(اسدی، ۱۱-۲۵۵):
... ز دیبا یکی کرته ای تا میان
(ناصر، ۴-۴۳۰):
ای نهاده به سر اندر کله دعوی
جانت پنهان شده در قرطه نادانی
قر (بازیر اول، معرب کز)
ابریشم خام (رشیدی، برهان، غیاث):
ز کتان و ابریشم و موی و قر
قصب کرد پرمايه دیبا و خز
(۱۳-۳۹-۱)

زمین شد به کردار دریای قیر
همه موجش از خنجر و گرز و تیر
(۸۰۲-۱۲۰-۲)

قاروره (تازی، جمع قواربر)
«حقه باروت و نوعی از پیکان» (غیاث):
ز دروازه ها جنگ بر ساختند
همه تیر و قاروره انداختند
(۸ نویروان ۶۲۹)

قربان (بازیر اول)
کمان دان، جای کمان:
سیاوش چو گفتار مهتر شنید
ز قربان کمان کیی برکشید
(۱۳۵۸-۸۸-۳)

قرطاس (بازیر اول، تازی)